

هو الله

ای خدای مهربان ای رب الجنود
شکر ترا که این اطفال صغیر را برالغان
تریح دادی و به الطاف خویش اخصاص
دادی هدایت فرمودی . عنایت کردی .
نورایت بخشیدی . روحانیت دادی .
ما را موفق بر آن فرما که چون به بلوغ
رسیم به خدمت ملکوتت پردازیم
سبب تربیت دیگران شویم . چون
شمع روشن گردیم و چون ستاره بدرخشیم
تو بی دهنده و بخشنده و مهربان .

ع ۴



تاسیس این مجله در سال ۱۳۹۰ خورشیدی در تهران بوده است. در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

این مجله به ناشران عزیز و نویسندگان عزیز بسیار سپاسگزار است. لطفاً در هر شماره یک شعر نو و یک مقاله به زبان فارسی، انگلیسی، ترکی، عربی، اردو، پشتو، سانس، گجراتی، براهوی، سندھی و پنجاب منتشر می‌شود.

ورقا

دوره هشتاد و ششم شماره دوم
(۸۳)

در این شماره می‌خوانید:

۱. مناجات
۲. نامه ورقا
۳. عهد نو خانه حضرت عبد القیوم
۴. تنهای امامی اکبری
۵. افسانه های زیر زمینی
۶. اسلمن
۷. شعر
۸. نور ما نان جنگل
۹. صدبهای بیت یوزک
۱۰. کویچشمستان
۱۱. چه خبر خوش

دوره هشتاد و ششم شماره دوم
در این شماره می‌خوانید:
۱. مناجات
۲. نامه ورقا
۳. عهد نو خانه حضرت عبد القیوم
۴. تنهای امامی اکبری
۵. افسانه های زیر زمینی
۶. اسلمن
۷. شعر
۸. نور ما نان جنگل
۹. صدبهای بیت یوزک
۱۰. کویچشمستان
۱۱. چه خبر خوش

دوستهای خوبم الله‌بھی

چند روز پیش اتفاق جالبی افتاد که فکر کردم بهتر است برای شما هم بنویسم. من از این اتفاق درسهای مهمی یاد گرفتم ولی اول بگذریم داستانش را برایتان بگویم.

روز شویای بزرگ کلاغها بود. کلاغهای کوچک و بزرگ از صبح سحر دور هم جمع شده بودند. سروصدای زیادی به راه بود. هنوز هم کلاغهای بیشتر و بیشتری می‌آمدند.

پتلی با تعجب به جمع آنها نگاه می‌کرد. خیلی وقت بود که از شمردن آنها خسته شده بود و گفت: "باید بگویم هیچ وقت تصورم را هم نمی‌کردم که اینهمه کلاغ در اینجا زندگی می‌کنند. به نظر می‌آید تعدادشان از گنجشکها هم بیشتر است و زیر چشمتی نگاه می‌کنم که کلاغ سیاه جوانی نداد. یک گوشه لانه نشسته بود و مرتب با خودش می‌گفت: اصلاً از این کارها خوشم نمی‌آید. هیچ فایده‌ای ندارد." من گفتم: "خوب اینجا نشستن و یا خودت حرف زدن هم فایده‌ای ندارد. افلاکرها به ما بگویند چه اتفاقی افتاده است شاید راه حلی به فکرمان برسد که تو بتوانی به سردسته‌های کلاغها پیشنهاد کنی. کلاغ سیاه گفت: سردسته‌ها اصلاً حاضر نیستند به حرف کسی گوش کنند. از اینجا گذشته هیچ کس نمی‌داند، حتی خود من هم دقیقاً نمی‌دانم چه شده است."

پتلی پرسید: "پس این شورا برای چیست؟" کلاغ سیاه گفت: "برای بیرون کردن لاشخورها از قلمرو ما." پتلی با تعجب گفت: "قلمرو شما؟! منظور از قلمرو شما چیست؟" پس تکلیف بردگان دیگر چه می‌شود؟ تکلیف من و گنجشکهای دیگر چیست؟ حتماً بعد از لاشخورها نوبت ما می‌شود. آنوقت چه کسی ورق را ترجیح خواهد کرد؟" من گفتم: "پتلی اینقدر سخت‌گیر اول بگذار ببینم موضوع از چه قرار است. طوطی خانم هم دارد می‌آید. شاید او بتواند چیزی در این باره برایتان بگوید."

طوطی خانم گفت: "کلاغ سیاه عجله کن. اصلاً نباید وقت را از دست بدهیم. باید فوراً دست به کار شویم." پتلی جیک جیک کنای پرسید: "گو ببینم جریان چیست؟ طوطی خانم گفت: "ببینید"

من خودم هم مطمئن نیستم. ولی با خیلی از کلاغها و خیلی از لاشخورها حرف زده‌ام. حرفهای هیچکدام معنی نداشت. هر دو طرف تصمیم‌ها را گردن یکدیگر می‌اندازند که یک گروه یکی از جوجه‌های گروه دیگر را زخمی کرده است. کلاغ سیاه گفت: "ولی اگر واقعاً چنین اتفاقی افتاده بود، حتماً جوجه کلاغهای خبرنگار جریان را می‌دانستند." طوطی خانم گفت: "حق با تو است. هیچکس نمی‌داند جوجه‌های زخمی کجا هستند. حتی بعضی‌ها می‌گویند که گروه متقابل جوجه را گرفتار کرده است."

پتلی نگاهی به آسمان کرد و گفت: "ببینید لاشخورها آن بالا دور هم جمع شده‌اند. فکرمی‌کنید دارند آماده حمله می‌شوند؟" طوطی خانم خندید و گفت: "آماده حمله! آنها خودشان از حمله کلاغها می‌ترسند." ناگهان بالا فریاد بلند شورا به نظم خوانده شد و سردسته کلاغها شروع به صحبت کرد و قار و قار که یعنی لاشخورها چطور حمله کرده بودند و اینکه باید آنها را بیرون کرد. همه کلاغها با این تصمیم موافق بودند ولی بالاخره وقتی سروصداها کمتر شد، صدای سیاه بلند شد که: "ولی جوجه زخمی کجاست و کدام یک از شما حمله لاشخورها را دیده است؟ همه جا ساکت شد هیچ کس جوابی نداشت. یکی از سردسته‌ها گفت: "اینها اصلاً مهم نیست. ببینید لاشخورها چطور بالای سر ما حلقه زده‌اند. امکان دارد هر لحظه حمله کنند و ما باید از خودمان دفاع کنیم."

کلاغ سیاه گفت: "از کجا می‌دانید. تا حالا هیچ وقت لاشخورها به کلاغها حمله نکرده‌اند. قبل از اینکه به این نتیجه برسیم باید اول ببینیم لاشخورها چه دارند که بگویند." هیچکدام از کلاغها حاضر نبود جانش را به خطر بیندازد و از اینها گذشتن هیچکدام مطمئن نبود که بتواند آن بالاها، جانی که لاشخورها جمع شده بودند، پرواز کند.

ساکت و آرام، یکی از کلاغها تنها به هوا برخاست و آهسته آهسته به طرف لاشخورها پرواز کرد. کلاغ سیاه بود. وقتی بالاتر رفت، تنها یک نقطه سیاه به نظر می‌آمد. همینکه به جمع لاشخورها رسید همه دورش حلقه زدند. کلاغها فریادی از ترس کشیدند و سردسته آنها گفت: "ببینید با قهرمان ما چه کردند باید از آنها انتقام بگیریم."



چند لحظه بعد یک جسم سیاه رنگ از جمع لاشخورها جدا شد که در آسمان به سرعت دور خودش چرخید و تلو تلو خوران پایین آمد. همه خیلی ترسیدیم. پتلی چشمهایش را بست و در میان تعجب همه دو تا از لاشخورها به کمک کلاغ سیاه شتافتند تا او بتواند تعادلش را به دست بیاورد.

این بار قار و قار شادی از جمع کلاغها به هوا بلند شد و یکی از جوجه کلاغهای خبرنگار فریاد زد: "زنده باد لاشخورها" و در مقابل سردسته‌های تعجب زده، کلاغها به تسلیق لاشخورها پرداختند. کلاغ سیاه هم سالم و سر حال، به زمین نشست و برایتان همه چیز را گفت: که چطور لاشخورها فکرمی‌کردند کلاغها به یکی از جوجه‌های آنها حمله کرده‌اند و از ترش حمله دیگر دور هم جمع شده بودند دیگر شورا حسابی به هم خورد. لاشخورها پایین تر آمدند و کلاغها به دیدار آنها رفتند.

ما هم رفتیم تا به کلاغ سیاه تبریک بگوییم. روز بعد جوجه کلاغهای خبرنگار خبر آوردند که آن روز یک جوجه کلاغ و یک جوجه لاشخور توی سوراخ یک درخت پنهان شده بوده‌اند و از دور به سرو صداها گوش می‌کردند و حال اگرچه خیالشان راحت شده است ولی دیگر هیچکدام جرأت ندارند با هم کلمه معلق بازی کنند.

پتلی می‌گوید: "من از این داستان نتیجه می‌گیرم که تعداد کلاغها از گنجشکها بیشتر است یا حد اقل مساوی است. من در عمرم این همه کلاغ ندیده بودم." من می‌گویم: "ولی پتلی این چیزی نیست که من انتظار دارم بچدها از داستان نتیجه بگیرند. ولی خوب همینکه یاد گرفته‌ای با حقیقت رو به رو شوی خیلی خوب است." پتلی می‌گوید: "می‌خواهم یک شورا برای گنجشکها تشکیل دهم ببینم چطور می‌توانیم تعدادمان را از کلاغها بیشتر کنیم." من می‌گویم: "منتظر نامه‌های ما هستیم."

دوستدار شما ورقا

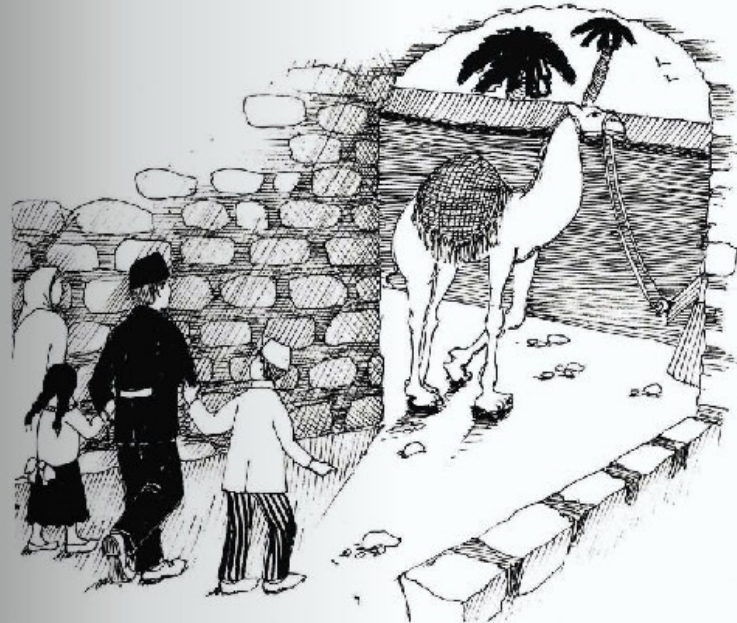


سالنامه ورقا - هدیه ای که دوست شما را افسون خواهد کرد. سالنامه های ورقا مجموعه های زیبایی از دوره های کامل ورقا است که به صورت کتاب جمع اوری گردیده است. تعداد محدودی از سالنامه های دوره های ششم و هفتم ورقا برای فروش موجود است. کافی است فرم ضمیمه را تکمیل نموده برای ورقا بفرستید.



عید در خانه حضرت عبدالیهما

روز عید، صبح زود، قبل از اینکه شهر عکا از خواب بیدار شود، چند گلدان کوچک و قشنگ که پر از گل‌های رنگارنگ و تازه بود، در برونی بیت مبارک حضرت عبدالیهما چیده شده بود. در میان همه خانه‌های شهر عکا، چند خانه کوچک بود که در آن جنب و جوش عید وجود داشت. عده خیلی کمی از مردم شهر عکا بودند که آن روز خوشحال‌تر از روزهای دیگر بودند. آنها اعیان ایرانی بودند که در آن موقع در عکا زندگی می‌کردند و قرار بود آن روز برای ملاقات حضرت عبدالیهما بروند.



حضرت عبدالیهما عید را به عکا آورده بودند. همان روز وقتی که غروب می‌شد همه در بیت مبارک جمع می‌شدند. هر کس یکی از گلدانهای کوچک را برمی‌داشت و به طرف روضه مبارکه می‌رفتند در راه به اشاره مبارک احمای که لحن خوشی داشتند مشغول جلال مبارک را تلاوت می‌نمودند. همین که روضه مبارکه از دور دیده می‌شد به امر مبارک همه می‌ایستادند و به صدای بلند مناجات زیبای تلاوت می‌شد. «الها، مقصودا، معبودا از توام و به تو آمدم؛ قلبم را به نور معرفتت منیر فرما...»



همگی در کمال آرامش، به آفاق که مجاور روضه مبارکه بود می‌رفتند. در سکوت و آرامش کامل حضرت عبدالیهما به دست مبارک خودشان گلاب مرحمت می‌فرمودند و خودشان پس از بوسیدن آستان مبارک در کمال خضوع با لحنی زیبا که مخصوص خودشان بود زیارت تلاوت می‌فرمودند. بعد به امر مبارک الواح و آیات عید تلاوت می‌شد. حالا زیارت تمام شده بود همه آهسته آهسته بیرون می‌آمدند و باز به آهستگی و در حالت سکوت به طرف عکا برمی‌گشتند و غروب آفتاب کم‌کم وارد شهر و داخل دروازه سجن اعظم می‌شدند.

از: بهروز آفاق

هنوز چند ساعتی از طلوع آفتاب نمی‌گذشت، در کوچه‌های تنگ و پیچ و در پیچ عکاسانی دیده می‌شدند که با لباسهای تمیز و چهره‌های خوشحالشان به طرف خانه حضرت عبدالیهما می‌رفتند. برای آنها بوی عید حتی در کوچه‌های کثیف عکا پیچیده بود. بوی خوبی که از راه دراز ایران می‌آمد، بوی گل‌های قشنگی که حضرت عبدالیهما در گلدانهای خانه شان گذاشته بودند.

در میان آنها شاید بچه‌هایی هم بودند که با خوشحالی می‌رفتند تا از حضرت عبدالیهما عیدی بگیرند. در آن روز حضرت عبدالیهما به یاد ایران و اعیان ایران بودند. به امر ایشان میوه و شیرینی‌های خوشمزه تهیه شده بود. به دست مبارک خودشان همه جا گل گذاشته بودند و از کسانی که به خانه شان می‌آمدند پذیرایی می‌فرمودند و به همه گل و شیرینی عنایت می‌فرمودند.

نانبی آقای اکبری

از زبان مهربانیت کرد و به اینترقیبا آمد نانوائی باز کرد و شروع به تبلیغ کرد. خیلی هم موثر است. روزی بدین‌نشان رفتم بودیم. دیدیم قدری ناراحت است گفتیم: آقای اکبری چرا ناراحت هستی؟ چه شده گفت:

مخازنه‌ها آقای اکبری در یکی از مناطق سرسبز و زیبای شمال ایران قرار دارد. درست سه سال پیش بود که قلب آقای اکبری بی‌ورایان روشن شد و از همان ابتدا اولین دستور مولای خویش را عمل کرد:



افسانه‌های زیرزمینی

ملاقات با دختر شاه پریا

تاریخ نمی‌نویسند . فقط به اشاره می‌گویند " کریستف کلمب شجاعانه و برخلاف همه کسانی که او را از خطرات راه بر حذر می‌داشتند سفر پر ماجرای خود را آغاز کرد . "

به پایین پله ها رسیدم . نمی دانم چرا زیر زمین امروز از همیشه تاریکتر و اسرار آمیزتر به نظر آمد . باید مواظب بودم لباسم به جایی نگیرد و سیاه نشود که وضعم خراب می‌شود . هیچ کس نیست از آنها پرسد که وقتی کریستف کلمب از سفر طولانی اش بازگشت لباسهایش چه طوری بودند .

کم کم چشمهایم به تاریکی عادت کردند . پشت بطری ها را نگاه کردم . ولی اثری از تخم طلائی نبود . به جایش یک سنگبوت بزرگ لابه لای شیشه ها مشغول تاییدن تاریخ بود .

عجب نکند پری ها رفته بودند ، نکند مامان راست می‌گفت و من فقط خیالاتی شده بودم . به گوشه تاریک زیر زمین خیره شدم . همانجایی که دهانه آب انبار شروع می‌شد

از مدرسه که برگشتم کیفم را گذاشتم توی طاقچه ، اطرافم را پاییدم ، همه مشغول کارهای خودشان بودند توی زیر زمین سرا زیر شدم .

من نمی‌دانم چرا این بزرگترها هیچ علقه ای به ماجرا جوی ندارند . در مدرسه به ما به زور یاد می‌دهند چطور کریستف کلمب به دنبال کشف دنیا های تازه رفت ولی همینکه یکی از ما بچه ها می‌خواهد ، به دنبال کشف دنیا های تازه برود ، اسمش را می‌گذارند " شیطنت " یا مثل من " خطرناک " . چند روز پیش خودم با گوشه ای خودم شنیدم که بابا به مامان می‌گفت این بچه دیگر دارد واقعا خطرناک می‌شود . "

مطمئنم حتی وقتی کریستف کلمب می‌خواست ، سفر پر ماجرایش را آغاز کند ، حتی مادرش به او گفته است دست از این بازیهای خطرناک بردارش کار دست خودت می‌دهی . ولی حالا که خیلی از آن زمانها گذشته است همه این حرفهای او را فراموش کرده و در

کرد . خیلی فکر کردیم و بالاخره راهش را پیدا کردیم . حالا دیگر بهایشهای گیلان از راه های دور و نزدیک می‌روند و تابستان را از آقای اکبری می‌خرید چند نفر هم مرتب از رشت می‌روند و نلتهای آقای اکبری را می‌خرند و می‌آورند چون آبجای رشت بفروش می‌رسانند . و حالا دیگر تقریباً همه خانواده های بهائی گیلان آقای اکبری را می‌شناسند . دیگر خاله ای نیست که شبها در آن صحبت نانهای آقای اکبری نباشد . و بچه ها هم که قصه آنرا می‌دانند ، با خوشحالی تمام آنها را می‌خورند .

نوشته : رمان کاملی (رشت)

چند روز پیش یک آدمی رفته یک جای بلندی ؛ به مردم گفته ، دیگر از من نان نخرند . از آن روزی که بهائی شدیم مطابق دستور مبارک با همه این مردم صحبت کرده ام . همه آنها را دوست داشته‌ام . حال هم عیب ندارد هر چه قدر بیشتر دشمنی کنند محبت من هم بیشتر خواهد شد .

آزاد در همان جا که اطرافمان را کوههای سبز آسمان روشی پوشانیده بود نشستیم و برای اینکه گلهای آقای اکبری برطرف شود هر کدام مناجات خواندیم . غروب شد . آمدیم منزلهای دور هم نشستیم و مشورت کردیم که چه کنیم و چطور می‌شود به آقای اکبری کمک



کس حرفهای مرا باور نمی‌کند . حتی خواهر هم راستی اسم خواهر من هم پری است ولی خودی با شما خیلی فرق دارد . فکرش را نکنید ، اگر به او بگویم که شما را دیده‌ام ، می‌گوید : خاموش دو پا دیده‌ای . به همین خاطر است که شاید مجبور شوم ، تخم طلائی شما را به یونشان بدهم و بگویم : بفروایید موش دو پا تخم طلائی می‌گذارد ؟ . بله ، راستش اگر از من پرسید کار خیلی خطرناکی است . پریها باید مواظب تخم طلائی شان باشند . "

بخشید / می‌شود پرسیم تخم طلائی شما کجا ست ؟ گفت : نمی‌دانم حتی نگهبانان آن را جای دیگری برده است ؛ گفتم " ممکن است . راستش شاهزاده خانم ، دیروز من به او گفتم که اینجا جای امنی برای تخم طلائی نیست . می‌دانید چه بچه های خطرناکی آن بالا هستند حتی خود من ، بابا می‌گویند من خیلی خطرناک هستم . حالا تصویرش را بکنید . ممکن است یک دفعه تصمیم بگیرم تخم طلائی را بردارم ببرم ؛ به دوستهایم نشان بدهم . آخر می‌دانید هیچ

و کوهوله نگهبان ، هنگامی که از شهر پریان حرف می‌زد ، به آن اشاره کرده بود . چه کنم ؟ چه کنم ؟ آن پایین رفتم که دل شیر می‌خواهد . ولی خوب هر کس بخواد کریستف کلمب شود باید دل شیر داشته باشد . دو قدم جلوتر رفتم . تا حالا به این قسمت زیر زمین نیامده بودم . شرط می‌بندم به هر کس بگویم آلتدرا جلو رفته بودم ، حرفش را باور نخواهد کرد . حیفا توی اثری از تخم طلائی و کوهوله نگهبان نبود . داشتم برمی‌گشتم که صدایی شنیدم . به خودش بود . کوهوله نگهبان . ولی نه خودش نبود خواهرش بود . گفتم " بیخود شما خواهر کوهوله نگهبان هستید ؟ دستا چه شد . موهای بلندی داشت که تا زانویش می‌رسید . آلتدرا بلند بود که لباسهایش دیده نمی‌شد . کفش هم پایش نبود . فکر کردم توی بن زیر زمین سرد ، حتما سرا خواهد خورد . معلوم بود حسابی گیج شده بود . گفتم " برادران می‌گفت من از آن آدمها استثنایی هستم که می‌توانم

آسیبان

زهره

فصلنامه‌ای از مجله دانشنامه که مربوط به موجودات زنده در آسمان است. وجود موجودات زنده در آسمان هنوز ثابت نشده است. و رقبا

فلورین و کلورین طبق معمول در زاده مدرسه به خانه جروبحث می‌کردند ولی همیشه دیدند ایرما را آدم آهنی جلوه در منظر آنها بود، فوراً ساکت شدند آخر ایرما طوری تنظیم شده بود که در وقت آمدن را مشغول جرو بحث می‌دید به مادرشان گزارش می‌داد به ایرما گفتند "حالت چطور است؟" ایرما با صدای خشن و سردش گفت "به خانه خوش آمدید"

وقتی وارد اتاق نشیمن شدند، مادر پرسید: "حالتان چطور است؟ مدرسه خوب بود؟" کلورین با خوشحالی جواب داد: "بله خیلی خوب بود، من در کلاس کامپیوتر نمرات عالی گرفتم، داشتم فکرمی‌کردم بهتر است ایرما را هم کمی تنظیم کنم." مادر گفت "بهت بگویم جرأت نداری از این کارها بکنی. خوب، فلورین بگو ببینم، امتحان جغرافی چطور بود؟" فلورین ساکت ماند. کلورین با خوشحالی تمام پرسید: "بله فلورین، امتحان جغرافی چطور بود؟" فلورین گفت "ماما کاش ما هیچ وقت زمین را ترک نکرده بودیم آنجا همه چیز ساده و قابل فهم بود ولی اینجا همه چیز پیچیده است." مادر گفت "منظورت از این حرفها چیست؟ مطمئناً معلم جغرافیا خانم استرانتیم هیچ وقت با سوالهای مشکل فورا گیج نمی‌کند. حتماً درسهایت را خوب نخوانده‌ای." کلورین گفت "بله ما ما هم همین را به او گفتیم." مادر گفت "فکر نمی‌کنم کسی نظر تورا پرسید حالا بگذار ببینم فلورین چه دارد که بگوید." کلورین به اتاق دیگر رفت.

فلورین در حالی که ورقه امتحانش را بیرون می‌آورد گفت "خوب ببینم شما جواب این سوال را چه می‌دهید خورشید از کدام طرف طلوع می‌کند؟" مادر گفت "این که خیلی ساده است حتماً مثل زمین از طرف مشرق طلوع می‌کند." فلورین گفت "من هم همینطور فکر می‌کردم ولی خانم استرانتیم می‌گوید از آنجایی که زهره در جهت مخالف زمین به دور محور خودش می‌گردد در اینجا خورشید از طرف مغرب طلوع می‌کند." مادر گفت "خوب چون زمان کوتاهی است که به زهره آمده ایم و هنوز طلوع آفتاب اینجا را ندیده‌ای می‌توانم این اشتباهات را ببخشم." فلورین گفت "پس این یکی چطور؟ کدام طولانی‌تر است یک روز

چقدر بد شد. شانس مرا ببینید. به همین زودی قصه ما نغمین شد. وای که من چقدر از قصه های غمگین دم می‌آید. آدم بشنیدم و بیخودی از چشمالش اشک سرا زیر شدم. گفتیم "شاهزاده خانم، هیچ نگران نباشد. تا وقتی من اینجا هستم هیچ خبری متوجه شما نیست! بعد فکر کردم، تا وقتی من اینجا هستم از آن حرفها است چون باید قبل از آنکه ما مانا بنه‌مد که من نیستم و سرور صدا راه بیانازد بالای رستم. حالا شما بگویید من چه کار کنم؟ اگر پسر خوبی باشم و به شاهزاده خانم کمک کنم، بابا و ماما و پیری و بچه های مدرسه خواهند گفت "دوباره دروغهات را شروع کرده‌ای و موش دوباره دیده‌ای و...". اگر نه که چطور می‌توانم شاهزاده خانم به این کوچکی را در این زیر زمین تاریک و سرد تنها بگذارم.

فکرهایم را کردم و گفتم "چطور است شما با من بیایید تا آن نگهبان ترسو پدایش شود؟ دیگر شاهزاده خانم کم کم داشت از سوما می‌لرزید! گفت "خیلی خطرناک است" گفتم "بله، ولی خوب"

در شماره بعد می‌خوانید "راز خطرناک" از فریبرز صهبا

وسط حرف فلورین پرید و گفت "بله پدر، بر ایما بگویید آن پایین چطور بود؟ همه جا به کفی ویران شده بود؟" پدر گفت "ببینید اهالی کرات دیگر که در سطح زهره هستند، در یک فضای کاملاً بسته زندگی می‌کنند چون هوای زهره بسیار گرم و جو آن خیلی غلیظ است. از اینجا گذشته هوای زهره، برای همه موجودات خارجی سمی است؟ فلورین پرسید: اهالی زهره چه شکلی هستند؟ من فقط کسکشان را دیده‌ام؟ پدر گفت "فکر نمی‌کنم آنقدرها با کسکشان فرق داشته باشند. فقط شاید کمی بزرگتر از کسکشان باشند. من هر وقت



آنها را می‌بینم یاد فیلهایی می‌افتم که در کره زمین داشتیم. تنها فرق اهالی کره زهره آن است که یک بادکنک بزرگ بر پشتشان دارند که باکم و زیاد کردن باد آن بالا و پایین می‌روند. این تنها وسیله حرکتشان است. چیز دیگری که توجه مرا جلب کرد این بود که رنگ اهالی کره زهره خیلی زرد بود. شاید دلیلش آن است که هوای زهره همیشه ابری است و به همین خاطر نور خورشید هیچ وقت به طور مستقیم به سطح آن نمی‌تابد. البته شکل این ابرها با ابرهای کره زمین خیلی فرق داشت. وقتی از راهنمایی که همراهان بود دلیلش را پرسیدم گفت این ابرها تنها در ارتفاعات زیاد تشکیل می‌شوند. از آنجایی که در آن بالاها درجه حرارت خیلی کم است این ابرها به جای بخار آب از تکه تکه خنده های یخ درست می‌شوند و گرد و خاک زیادی در بردارند این ذرات گرد و خاک قسمت آبی نور خورشید را به خود جذب می‌کنند و به همین دلیل نوری که به سطح زهره می‌رسد زرد پررنگ است.



یک سال؟" مادر گفت "آه پس این یکی دیگر از آن سوالهای به قول خودت پیچیده است." فلورین گفت "معلوم است خانم استرانتیم می‌گوید یک سال زمانی است که سیاره به دور محور خورشید می‌گردد و یک روز زمانی است که یک سیاره به دور محور خودش می‌گردد. حالا از آنجایی که زهره در طول دو بیست و بیست و پنج روز زمینی به دور محور خورشید می‌گردد و در طول دو بیست و چهل و سه روز زمینی به دور محور خودش می‌گردد در اینجا یک روز از یک سال طولانی‌تر است." مادر گفت "خدای من مطمئناً خانم استرانتیم سر به سرت گذاشته

است؟" فلورین گفت "من خودم هم شکم برد ولی وقتی در دایره المعارف نگاه کردم دیدم حق با او است."

در این لحظه در باز شد و آقای نیوتروفیل وارد اتاق شد و گفت "حالتان چطور است و اتفاقاً چه روز خسته کننده ای بود باید به سطح زهره می‌رفتم تا ببینم اوضاع آنجا چطور است."

آقای نیوتروفیل خبرنگار "اطلاعات منظومه ای" بود و فقط نصف یک روز زهره ای پیش به زهره منتقل شده بود به همین خاطر خانواده اش هنوز به محیط تازه عادت نکرده بودند. خانواده نیوتروفیل در اورانوس ۳۳ زندگی می‌کردند. یک شهر بزرگ که بین آسمان و زمین معلق بود. بیشتر اهالی زمین که به زهره آمده بودند در اینجا زندگی می‌کردند. فلورین پرسید: پدر شما به همه مناطقی که طوفان خاک شده بود رفتید؟" کلورین

فلورین با تعجب پرسید: «ولی وقتی شما به سطح زهره رفتید شب بید پس چگونه می‌توانید رنگ نور خورشید شدید یا شاید به طرف دیگر کره زهره رفته بودید.» پدر گفت: «نه این یکی دیگر از آن چیزهای عجیب است من هنوز در همین طرف کره زهره بودم ولی از آنجایی که فشار هوای زهره خیلی زیاد است قسمت زیادی از نور خورشید از طرف دیگر بسیار منکسر می‌شود و به همین دلیل سطح زهره هیچ وقت آنقدرها تاریک نمی‌شود. فلورین گفت: «این درست مثل سر آبیان است که در صحرای کره زمین اتفاق می‌افتاد.» پدر گفت درست است ولی اینجا در همه طول و عرض بسیار این اتفاق می‌افتد. بسیار جالب است و خیلی هم به تفحصان است چون شبها در خیابانها احتیاجی به نور چراغ ندارند کنگه جالب دیگر آن است که در سطح زهره آدم خیال می‌کند که در وسط یک دره یا یک کاسه ایستاده است. چون افق زهره مثل زمین به شکل محدب نیست بلکه به شکل مقعر است. یعنی به طرف آسمان انحنا می‌یابد. راهتا می‌گفت این هم به خاطر غلظت جو زهره است.

فلورین زیر لب گفت: «خدای من شانس آوردم خانم استراخیم این را از من پرسید.» پدر پرسید: «فلورین چه گفتی؟ من نشنیدم.» فلورین گفت: «چیز نگفتم.» ناگهان تلفظ مصور روشن شد و آقای نیوتروویل با عجله به سراغ آن رفت. چند لحظه بعد برگشت. ناراحت بود و گفت باید مرا ببخشید به نظر می‌آید که کره زهره یک منطقه کاملاً ویران اعلام شده است و رئیس جمهور منظومه شمسی آقای «میکرویس هیلاد، مسکن است هر لحظه به زهره بیاید تا ببیند اوضاع از چه قرار است مجبورم فوراً برگردم و از بزرگواران او گذارشی تهیه کنم.» آقای نیوتروویل به سرعت چیزهایی را آماده کرد و رفت. فلورین هم نفس راحتی کشید و پیش خودش فکر کرد اگر اوضاع همینطور باقی بماند شاید پدر هیچ وقت نتواند در باره استخوان جغرافی او چیزی پرسد.

از: کمال فورداد
ترجمه: گروه ترجمه وزرا

قهرمان جنگل

از: اولین ریبرت
ترجمه: گروه ترجمه وزرا
تکسرما، فرانسه مشرف

نقشه شان شکست خورد بود. سربا و فلورین اوراس را دلدار می‌دانند و به او گفتند که ایده اش فوق العاده بوده است. سربا گفت: «آن دوپاها خیلی با هوش هستند؟ فلورین گفت: هنوز شکست نخورده ایم این فقط یک عقب نشینی است باید قله‌های را روی هم بگذاریم و راه حل دیگری برای شکست پیدا کنیم.» همه حیوانات با یکدیگر مشورت کردند تا چاره دیگری پیدا کنند و چیزی شان ها را از کار باز دارند. فلورین با صدای بلند می‌پرسید: «چرا حیوانات دیگری به وضوح شنیده می‌شد گفت: «فکر می‌کنم ما را سوجا بتوانیم کمک کنیم. چون اسلحه موثری داریم که ما را از دشمنان حفظ می‌کند. اگر از آن در مقابل دوپاها استفاده کنیم مطمئن داریم دیگر آنها برای هیچ یک از ما مشکلی نخواهند بود.»

ابتدا همه حیوانات از این چاره خیلی خوششان می‌آمد. اورتاس به حرف آمد و گفت: «شاید شما بتوانید دوپاها را بیرون کنید



ولی خوب همه جنگل را هم بدبو می‌کنید؟ فلورین گفت: «ولی اگر اسوها موفق شوند جنگل نجات خواهد یافت؟» حق با فلورین بود و همه به این نتیجه رسیدند که با قیام ناراحتی که برای همه داشت این نقشه خوبی بود.

صبح روز بعد فلورین همه را سوها را در کنار جنگل جمع کرد و برای هر کدام نسخه ای را تعیین کرد و همگی با تمام قدرت سعی کردند جنگل را بدبو کنند. بوی شدید و ناراحت کننده کم کم به کار آمد.

آدمها رسید. آدمها برای کار آماده می‌شدند

آن شب حیوانات روز با خیال راحت خوابیدند و حیوانات شب خوشحال از اینکه جنگل نجات یافته بود به کارهایشان پرداختند. اما فردا همه گله نور خورشید صبحگاهی جنگل را روشن کرد صدای وحشتناک کامیونها دوباره به گوش رسید. آدمها برگشته بودند. در حالیکه صورتهاشان را با نقاب ضد گاز پوشانده



طفلی خورشید

می‌شینه روزا

تنهای تنها

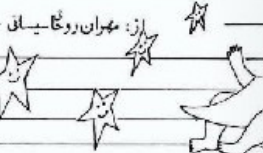
توی آسمون

خوش بحال ماه

می‌شینه شبها

باستاره‌ها

خوشحال و خندون





بودند از کامیونایشان پیاده شدند و به سرکشان برگشتند بدون اینکه بوی پی که هنوز در فضای جنگل پیچیده بود از ایشان کند.

حمله

روزها گذشتند وضع نامیدکننده‌ای بود. حیوانات جلوس دیگری تشکیل دادند تا دوباره قدم بعدی مشورت کنند.

فیلبرگت به نظری آید برای جلوگیری از دوباره به یک حمله احتیاج داریم. سرینا فریاد زد: ولی اگر حمله کنیم خیلی از ما جانمان را از دست خواهیم داد. زیزوالد سردهسته زنبورهای سرخ که لانه شان در معرض خطر بود گفت: مطمئنم این برای حیوانات بزرگ که هستند حرکت می‌کنند کار خطرناکی است. آدمها با تفنگ. هایشان جلوی آنها را می‌گیرند. برای حمله به مزاحیسی ما از همه بهتر هستیم. این بار آنها را برای همیشه از جنگ بیرون خواهیم کرد. این را گفت و رفت تا با زنبورهای دیگر نقشه حمله بریزند. در روز معین همینکه آدمها وارد جنگل

شدند تا کارشان را شروع کنند زنبورها حمله کردند. محصورشان کردند و دست و پایشان را پایش زدند. آدمها بالا و پایین پریدند و دستهایشان را برای دفاع در هوا تکان دادند. ولی هیچ فایده‌ای نداشت زنبورها کوچک و سریع بودند. تعدادشان هم خیلی زیاد بود. ضدی جلوشان را گرفت. سر انجام آدمها از جنگل فرار کردند و به پناهگاهشان رفتند.

زنبورها کنار جنگل حلقه زدند. زیزوالد می‌دانست که آدمها به این زودی‌ها تسلیم نمی‌شوند. به زنبورهای دیگر گفت: باید آماده باشیم تا در صورت بازگشت آنها دوباره حمله کنیم. یک ساعت گذشت. درست همانطور که زیزوالد انتظار داشت گروه کوچکی از آدمها از پناهگاه بیرون آمدند. زنبورها آماده بودند و دوباره حمله کردند و آدمها به پناهگاهشان بازگشتند. این بار انتظار طولانی شد آدمها مشغول تهیه چیزهای مشکوک بودند زنبورها خیلی دلشان می‌خواست بدانند آنها چه می‌کردند. بعد از ظهر گروه دیگری از آدمها با لباسهای مخصوص که از سر تا پایشان را پوشانده بود بیرون آمدند. کلاه روی سرشان پنجره کوچکی در جلو داشت که از آن می‌دیدند. لوله‌های بلند و عجیبی درست داشتند که به مخزن که پشتشان داشتند وصل بود. زنبورها با قدرت تمام بر سر آنها

ریختند و بی قبل از اینکه بتوانند نزدیک شوند و نیش درد ناکشان را در تن آنها فرو کنند آدمها دهانه لوله‌های بلند را به طرف آنها گرفتند. گاز غلیظی فضا را پر کرد. خیلی قوی بود. زنبورها نتوانستند نفس بکشند. از حمله دست برداشتند و به سرعت از گاز کشنده فرار کردند. هوا مسموم شده بود. گاز سمی بزودی همه جنگل را فرا گرفت. حیوانات دیگر هم از ترس جانفشان پا به فرار گذاشتند. چشم و سینه شان می‌سوخت. گاز مسموم کننده جای امید برای حیوانات گذاشته بود دیگر امکان هیچ حمله ای نبود. ناتمام

قصه از خاطرات دو نفر از زائرین امریکایی که در عکاسی حضرت عبدالعالم را زیارت کرده بودند.

صبح های بیت مبارک حضرت عبدالعالم در عکا

هر صبح همه برای دعا و مناجات در اتاق خانها جمع می‌شدند. قبل از شروع مناجات حضرت عبدالعالم بعضی از نامه های را که رسیده بود مطالعه می‌فرمودند. همینطور که مهمانها وارد می‌شدند به آنها چای داده می‌شد. پنجه‌ها یکی یکی می‌آمدند، کنشایشان را بیرون در آورده همانجا نزدیک در دوازمو می‌نشستند و ساکت گوش می‌دادند. حتی گنجشکها را هم راه می‌دادند که به آزادی و پرواز تکان به داخل اتاق می‌آمدند. دخترکی که پای ساور نشسته بود برایشان شکر می‌پاشید. دانه‌های شکر را برمی‌داشتند و دوباره بیرون می‌پریدند. مناجات شروع می‌شد و عده‌ای با لحن خوش مناجات می‌خواندند. یک روز حضرت عبدالعالم از ما پرسیدند برای شما که معنی لغات فارسی را نمی‌فهمید شنیدن مناجات آهیم با لحن ناآشنای شرقی عجیب نیست؟ عرض کردیم: چرا همینطور است؟ ایشان در موافقت با این نظر فرمودند. برای ایرانیها هم در ابتدا، طریق مخصوص مناجات خواندن غریبها ناآنگی داشت. ما عرض کردیم با وجود آنکه معنی آنها نمی‌فهمیم بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیریم. ایشان با تبسم فرمودند اگر توانستید بعدها معنی اش را هم بفهمید خیلی بیشتر اثرش را حس خواهید کرد.

بعدها واقعه کوچکی را شنیدیم که نه سال قبل اتفاق افتاده بود و آن این بود که در آن وقت دختر جوانی در بیت مبارک به دختران انگلیسی درس می‌داد. او مسیحی بود و



چیزی از دیانت بهائی نمی‌دانست. یک روز وقتی همه به مناجاتی که با صوت زیبای تلاوت می‌شد گوش می‌دادند، آن دختر به گریه افتاد و از اتاق بیرون رفت. بعد از چند دقیقه به اتاق برگشت. وقتی از او علت گریه اش را پرسیدند سرش را تکان داده و فقط گفته بود: «چقدر زیبا بود، چقدر زیبا بود.»

ترجمه از کتاب "درسهای روزانه در عکا" نوشته: "هنر گودال" و "آد گودال کوپر"





کوچشمستان

در زمانهای قدیم، خیلی قبل از آنکه پدر بزرگ پدر بزرگ ما بدینا براید، در دور ثریم نقطه دنیا در وسط بزرگترین و سبزترین جنگل ها، سرزمین کوچکی بود به اسم «کوچشمستان». در این شهر مردم کوچکی و خوشحالی زندگی می کردند به اسم «کوچشم ها» که چشمهای خیلی کوچکی داشتند. اینها مردم با هوشی بودند که خیلی چیزها می دانستند و خیلی چیزها هم نمی دانستند. مثلاً می دانستند چطور از سنگ و چوب و برگ درختان جنگلی خانه و وسایل زیبا بسازند. می دانستند برای خوشبختی بودی باید بقیه خوشحال باشند و برای آنکه بقیه خوشحال باشند باید اول به کارهای آنها رسید و کمکشان کرد و خوب وقتی همه این را بدانند معلوم است که به همدیگر می رسند و از خوشی هم لذت می برند. می دانستند اگر چیز خوبی را که دارند برای خودشان نگاه دارند فقط خودشان خوشحالند ولی اگر بقیه را هم در آن شریک کنند همه خوشحال خواهند بود. ولی آنها اصلاً نمی دانستند معنی دعوا چیست. نمی دانستند معنی رفتن چیست. همه چیز را زیبا می دیدند درختها، گله ها، خانه ها، حیوانات حق خود ستان را یک روز یک آنکو چشم ها که کارش کردند سنگ از تپه بود و آنرا برای سلفقانی به شهر می آورد. موقع خناری به چیز بسیار عجیب و تازه ای برخورد. چیزی شبیه سنگ بی رنگ و بلوری. آنرا از لای سنگها بیرون آورد و گرد و خاکش را پاک کرد. خدایا این چه بود و هر چه بود باید از زمانهای قدیم در آنجا باقی مانده باشد. چرا که درست معلوم بود کسی آنرا به منظور خاصی تراشیده است. کوچشم که سخت از کشف خودش خوشحال بود آنرا با خود به خانه اش برد تا ببیند به چه درد می خورد. بعد از آنکه آنرا در آب انداخت که بپزد و رویش ابستاد و با چکش سعی کرد بشکند

و داخلش را ببیند و به نتیجه ای نرسید آنرا جلو چشمش گرفت که ناگهان متوجه شد همه چیز تغییر کرده و دور و برش رنگها روشن تر شدند و مثل بخارهای رنگی مخلوط گشتند. چقدر جالب بود کسی دورتر را نگاه کرد. آه... حالا درست می دید. پنجره های خانه ها، خیابان را... ولی چقدر خانه همسایه کثیف شده بود حالا که با این وسیله جدیدش بهتر آنرا می دید چقدر دود زده شده بود بید می رفت و او را خبر می کرد. هم کثیف نمیش را به او نشان می داد و هم به او می گفت که خانه اش احتیاج به رنگ دارد و او حاضر است کمکش کند. ولی قبل از آنکه برود باز از پشت آن شیشه که حالا دیگر ما می توانیم آنرا همک بنامیم، چشمش به پنجره خودش افتاد. آه چقدر کثیف شده بود چطور تا آنوقت متوجه نشده بود و فوراً مشغول شد. آب و صابون آورد و مشغول به تمیز کردن پنجره های خانه شد. این کار دو روز وقت او را گرفت و بعد تازه نوبت درو دیوار و زمین و همه چیز شد و خلاصه حسابی خسته اش کرد. هر وقت عینک را بر می داشت همه جا مثل همیشه بود ولی او که علاقه عجیبی به آن شیئی تازه پیدا کرده بود دیگر تقریباً شبها هم با آن به رختخواب می رفت و بیداری هم خسته بود که تا صبح بیدوش می افتاد.

بلاخر در روز دهم از نظافت خانه اش رضی بنظر آمد و دیوار به فکر همسایه افتاد. خودش راه در خانه اورساند و در زد. دوستانش در را باز کرد و اول قیافه او را با آن شیئی عجیب روی صورتش درست تشخیص داد بعد از چند لحظه تازه متوجه شد که او همان همسایه قدیمی اش است و با خوشحالی جلورفت که او را در آشپزخانه کاشف مایک قدم به عقب رفت. آه چقدر دوست آنقدر زشت و کثیف شده است و چرا صورتش پر از لک و سوراخ است و چرا لباسش را نشسته و خلاصه هیچ خوشش نیامد و در واقع حق با او دست هم نداد. همسایه بیچاره که کمی هم توی ذوقش خورده بود خودش را جمع و جور کرد و گفت: «به به چه عجب بهتر شدی». چقدر از دیدن شما خوشحالم. چه چیز جالبی روی دوشانتا درید. «کوچشم اولی بعد از آنکه خیلی مختصر توضیح داد که آن چیز جالب چیست و از کجا پیدا کرده به همسایه اش گفت که چقدر خانه اش کثیف شده و احتیاج به رنگ دارد و حق حالا که خوب می تواند ببیند متوجه شده که باید بیشتر به نظافت خودش هم برسد و کمی سرو وضعش را بهتر کند. بیچاره همسایه که تازه از حمام بیرون آمده بود و خانه اش را



هم برایش فحشه می خوردند و دشمنی تنگ می شد. حالا دیگر همه فهمیده بودند که آن عینک عجیب باعث جدایی او از بقیه شده بود و از روی می کردند خودش بیچاره میخیمد. اولین روزی اتفاق عجیبی افتاد. کوچشم قطعه ما به تمام رفته بود این کاری بود که دیگر سبب در در روز انجام می داد عینک عزیزش را روی پنجره حمام گذاشته بود. پنجره باز بود و درست وقتی که کوچشم زیر آب چشمش بسته بود پشه قشنگ پرزد و روی عینک نشست. وقتی خواست دیوار برود، عینک به پایش گیر کرد و از پنجره باز به پایین پرت شد. وقتی کوچشم نگاهش به پنجره افتاد خیلی دیر شده بود. برای یک لحظه سر جایش خشکش زد. باورش نمیشد و های های شوخ به گریه می کرد. و اما بظنوبد از آن عینک امروز درست در لحظه ای که عینک از پنجره به چوبی پرت می شد گوی بزرگی که خاک سلفقانی را به جای می برد که ظن کند از زیر پنجره می گذشت و حتماً حدس می زدند که چه شد و به دست عینک امروز در وسط خاکها افتاد و هیچ کس هم متوجه آن نشد. ساعت بعد عینک در میان خاک ها در میان مدفون شده بود. کوچشم ما هم تا آن وقت کسی آرام گرفته به فکر فرو رفته بود. دور و برش را نگاه کرد. از پنجره بیرون را دید. چه هوای بود چه روز قشنگی، همسایه اش از آنجا می گذشت با دیدن او بعد از مدت ها که از خانه بیرون نیامده بود ایستاد و با تردید برایش دست کتک داد. کوچشم ناگهان متوجه شد که چقدر از دیدنش خوشحال است اصلاً او دیگر کثیف نمی بود. با هیجان و کس هم شجاعت فریاد زد: «راستی می توانید امشب جای شام به منزل من بیایید؟»

ولی قطعه ما همینجا تمام نمی شود. می دانید آن عینک کجایی هنوز در جایی در این دنیا که معلوم نیست کجا است (پنهان است و هیچ بید نیست روی دیواره کسی آنرا پیدا کند و از کشف خود خوشحال شود. شاید خود شما آنرا پیدا کنید). ولی خوبست در آن ترغ بادتان باشد که چه بسا آن کوچشم آمد.

هم مثل هر روز تمیز کرده و صفا داده بود دیگر خیلی پیش از آنکه متوجه شد، ولی باز فکر کرد که حتماً دوستش حق دارد و باید بیشتر مراقب نظافت خودش و خانه اش باشد. کوچشم خان او را از دوستش خدا مافوق کرد و برای اولین بار بعد از ده روز با عینک روی عینکش ظرفی تمیز کارش برده افتاد. همینطور که از خیابان پر درختی که سر روزگاران می شد می گذشت و هر چه بیشتر به اطراف نگاه می کرد بیشتر همه جا کثیف می دید. «چقدر آفتاب روی برگ درختان را خاک گرفته و چاره هم قطعه دود زده و کثیف شده و این موجودات ریز در هوا چه می کنند و چطور این هراس کثیف را نشکستند و غلامه بیرون می شد که حق نمی کشیدی هم برایش زنج آور بود. سر راه هر که می از قیافه های آشنا را می دید که با بختند به طرفش می آمدند خودش را فوراً ز سر راه آنانی که می کشید که میان پاسبانان که همه را کتف می دیدند به او بخوابند با او دست نه دهند، سرانجام به تپه محل کارش رسید. از دروازه سنگی گذشت و... خدایا چقدر این سنگها کثیفند چه شربت و حشمت که لا پای آنها می لوند. می چلو به این با دست می زدیم و چقدر خوب شد که این شیئی سحر آمیز را پیدا کردم حاد سی فهم چقدر همه چیز از چشمهای ما خوبتر بود. و با این فلکولوست و دهن کار نرفت و از صافها به خانه اش برگشت و پیش خودش فکر کرد: «به به چه خانه خوبی دارم دیگر نباید از آن بیوسیریم تا وقتی که همه مردم متوجه معجزه کثیف خودشان بشوند و آنرا پاک و تمیز کنند. روزها و هفته ها گذشت. خانه و وسایل کوچشم ما هر روز تمیزتر و رنگی اش شستنی می شد. دیگر کسی را از درختانش به داخل راه می داد و نه خودش از آن بیوسیر می رفت. دیگر کسی به سرانش نمی آمد. کوچشم قلمی که همه فراموشش کرده اند و دیگر دوستش ندارند. تنها دلخوشی اش این شده بود که مامانها جلوی آنکه شغافش بنشیند و از پشت عینک تمیزش خودش را که از تمیزی برق می زند تا شام تعیین کند و منتظر باشد که همه مردم متوجه زشتی ها و بدی هایش بشوند و مثلاً او به نجات پاک برسد تا بتواند دیواره آنها معشرت کند. کوچشم ما چلی تنها و دلگشا مانده بود. از طرف دیگر دوستانش



چه خبر خوش؟

اسمش نصرت نیکا است و صد سال عمر دارد. مدت بیست و نه سال به همراه پدر بزرگ و مادر بزرگ می‌داند و نیمی مهاجر بوده است. وقتی بچه‌ها خن کوی می‌بودم کنار تخت من می‌نشست و برایم مطالبات می‌خواند. حالا من هفت سال دیرم و در مالزی زندگی می‌کنم و اسم را هم به خاطر او نصرت راوی شاندار گذاشته‌اند.

دیوار بلند گل‌های قرمز می‌زند می‌زند؛ قلب من دیوار بلند گل‌های آبی می‌آید با ما به آسمان می‌آید دیوار بلند گل‌های سفید می‌آید با ما به باغ من می‌آید دیوار بلند گل‌های زرد می‌آید با ما به باغ من می‌آید

"آلمانا دانق" هشت ساله بعد از آنکه در کلاس درس اخلاق برایشان در مورد روضه مبارکه صحبت شد این شعر را گفته است. آسانا بوری هر یک از آیات توضیح دارد بیت اول: در حضور حضرت پناه الله است. بیت دوم در موقع مرگ و رفتن به آسمان بیت سوم: در باغ بزرگ و سبزی که پر از گل‌های سفید است نشسته و بازی می‌کند. بیت چهارم: مهربانی و بزرگی خدا را به یاد می‌آورد.

آسانا کلاس بیستم دبستان است و تنها مهاجر مقیم‌التر در آرو گوئده است.

ورق‌های عزیزالله الهی من آرش البری هستم.

حال تو چطور است؟ انشاالله که خوب در خوش و سر حال هستی. این بار هم ما مان به جای من حرف‌هایم را می‌نویسد. من به تک مادرم زبان فارسی را که نمی‌دانی. گیرم. خواهرم آناهیتا فقط بلد است با مداد کاغذ را خط خن کند و با این کار خیلی ملاحظه دارد. از اینکه اسم را در ورق‌ها خیلی خوشحال شدم و تشکر فراوان می‌کنم. آرش در مورد موضوع مسابقه ورق‌ها فارسی‌نویس که اگر آرش می‌تواند مطالب خودش و دیگران خواهد بود و هرگز نخواهد بود. یک تقاضای هم در مورد "اگر نامری بودم" فرستاده است. آرش می‌گوید از استانیان ورق‌ها خیلی لذت می‌برد مخصوصاً از نامه‌های آقای پروانی که خیلی جایشان در صفحه‌های ورق‌ها خلل خواهد بود. در ضمن می‌گوید کبیرش را به همه دوستان ورق‌ها برسانید مخصوصاً برای شنیدای و ندا قضوی که فامیل ما در افریقا هستند. آرش می‌گوید دای ام که پنج ساله

است در ایران زندگی می‌کند و پدر بزرگم را به تازگی به زندان برده‌اند. دای ام که اسمش پیام است چهار ماه به همراه مادر بزرگم در زندان بوده بعد آزاد شد. پیام مرا توسط کس‌هایی می‌شناسد و من هم او را به همین طریق می‌شناسم. او برایم نقاشی‌های قشنگی می‌فرستد که دلم می‌خواست در ورق‌ها چاپ کنی مادر آینه به او هدیه کنم. ورق‌ها جان من از رنگ کردن نقاشی‌ها خیلی خوشم می‌آید و اگر برایت امکان دارد دستاوردت‌هایم را بیشتر چاپ کن که من و سایر دوستان همس من آنها را رنگ کنیم. "آرش البری نوی-از آرو گوئده"

"اگر من نامری بودم به دور دنیا می‌رفتم. به ایران که اقوام و دوستان بهای ام را ببینم. کسان که شجارت

سختی ما را تحسین می‌کنند. سختی‌هایی که فقط به خاطر بهائی بودن، خواستار صلح بودن و دوستدار انسان و انسانیت بودن به آنها تحمیل می‌شود. آرزوی من نامری بودم و می‌توانستم همه حقایق را بدانم و درباره‌شان کتاب بنویسم. وقت ایران را ترک کردیم به پیچ کوچکی بودم و آن موقع همه چیز آرام‌تر بود ولی حالا همه چیز می‌شده است. دلم می‌خواست چیزهایی را که در آنجا اتفاق می‌افتد می‌دیدم. حفظ ای کاش نامری بودم. بهنام حبیبی - اصلاح‌نگار هندوستان؛ "راشلی وایت" چهارده ساله از استرالیا یک شعر به زبان انگلیسی گفته است و یکی از بزرگان مسابقه‌ای شده است که از طرف لجنه ملی نوجوانان استرالیا برگزیده شد.

حتماً یادگانه است که در شماره آخر سری هشتم ورق‌ها داماسکی راجع به عمو فرد خواندید. کمی بعد از نشر ورق‌ها در کمال سرور نامه‌ای از ایلی عزیز امیرالله چاپ خن کردیم که نوشته بودند "سه کلان عزیز برایم خیلی جالب بود که مقاله‌ای در مورد عمو فرد می‌خوانم... فکر کردم شاید بخوانید قدری از داستان‌های واقعی زندگی او را بدانید...". و به این وسیله ایشان جزوه‌ای به نام "داستان فرد بوری" به گفته "هوارد هاروود" برایمان فرستاده‌اند. در اینجا قسمتی از این مقاله را برای شما چاپ می‌کنیم.

"من کمی بومی استرالیایی هستم. در قبیله‌ای در حالی حدوداً نوزده جنوب غربی استرالیا جوانی ساله ۱۸ به دنیا آمدم. پدر و مادرم از قبیله میبیا بودند. من برادری به اسم جورج داشتم و وقتی مردوی ما خن کوی بودیم پدر و مادرم هر دو به بیماری سرنگ سفید پوست که در قبیله ما شایع شده بود مبتلا شده و مردند. من

توانی قبیله‌ای آموختم. با یک زن بومی به اسم "وینی ری" ازدواج کردم و صاحب نه بچه شدیم که شش تنی آنها در نوزادی مردند. یکی از چیزهای جالبی که پیرهای قبیله به من آموختند راجع به فرستادگان الهی بود که برین نشان دادن اصول و راه زندگی ما آمده نگویند از این فرستادگان "نگوروندی" بود که از راه رود خنک به جنوب استرالیا آمد. "نگوروندی" به مردم توانی زندگی و قابلیت فهم زندگی و زمین را داد. پیرهای قبیله به من آموختند که به زمین احترام بگذاریم چون ریشه اصلی زندگی ماست. هم چنین اینکه باید توانی و آداب ما را که از زمان خلفت اولیه وجود داشته و تا آینده هم وجود خواهد داشت قبول داشته باشیم و به آنها احترام بگذاریم. آنها هم چنین به من آموختند که در آینده وقتی که مردم غم‌زده و در احتیاج یک راهنمای جدید باشند پدر و روحانی بزرگ دوباره "نگوروندی" بلیک شخصیت روحانی دیگر را خواهد فرستاد تا توانی این رسوم مردم را تازه کند تا آنها زندگی راحت‌تری داشته باشند و بتوانند بهتر از اصول پیروی کنند و خوشبختی به آنها بازگردند. این درس‌ها را من خوب یاد گرفتم و وقتی در کنار رودخانه و بر روی قلاب و یا در شهر سفید پوستها کار می‌کردم و می‌دیدم که مردم بومی اصول و توانی زندگی را فراموش کرده یا ندیده می‌گویند و به راه غلط زندگی می‌کنند، بتجرب من می‌گویم که شاید پدر روحانی بزرگ دوباره "نگوروندی" را از طرف خدا برای مردم بومی بفرستد تا روح کهن برگردد و وقتی راجع به مرتی بزرگ بهاء الله شنیدم برایم خیلی جالب بود.

من در منطقه مسکونی بومی "جراود" نزدیک "بری" در جنوب استرالیا زندگی می‌کردم. همسرم مرده بود و تمام خانواده ما از هم پاشیده بود بنا بر این نزد خانواده "هاروود" رفتم و با آنها زندگی می‌کردم. آنها بهای بودند و از فامیل "کرارد" بودند که من مدتی با آنها زندگی کرده بودم. با این ترتیب من بهاء الله را شناختم و هم مثل "نگوروندی" می‌گویند که فقط یک خدا وجود دارد. یک خالق که مردم را یکسان خلق کرده تا بر روی زمین زندگی کنند.

تعالیم و اصولی که او آورده است برای همه مردم دنیاست اگر همه مردم تعالیم او را اجرا کنند بهشت موعود الهی بر روی زمین برقرار خواهد شد. این درست مثل موقعی است که موسی مردم را به سرزمین موعود راهنمایی می‌کرد برای همین من دیانت بهائی را قبول کردم و حالا یک بهائی هستم.

